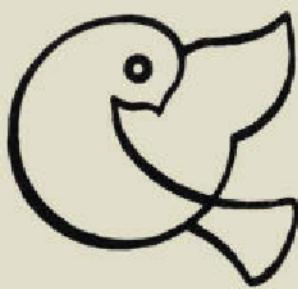




لهم  
نحيط به مخصوصاً نونهالان

”درة“

”خدا ما این اطهال در دانه‌اند  
در آغوش صدف غایت پرورش ده“  
«حضرت علی‌بخت»



نشریه مخصوص نونهالان  
زیر نظر بیرونی شرکت نونهالان بهائی

شماره سیم دوره پنجم

# هُوَ الْأَمِي

ای سبزه نو خیز باغ عنايت  
با غبان احديت ترانه است

شان موهبت فرمود و بوستانی قدرت ترا تربیت کرد

واز جویی رفیل آب داد رجا ارجمند این داریم که در زیارت

سپری و خرمی در این جمیتیان حقیقی جلوه نمایی و ابهاد علیک

ع ع

بچه‌های عزیز الله‌الجی

امیدوارم که حالتان خوب باشد.

چند روز پیش کلاغ سیاه آمد بود و قارو قار

که: ... بله چه خبرها برایتان آورده‌ام.

... دارد هواسردگی شود بزودی باران

وبرف خواهد آمد و باید در رو دیوار لانه را

مرتب کنید و سوراخها این طرف می‌آن

طرف را با چوب و سیخ و پر بیندید و منتظر

روزهای سرد زمستان بشینید»

... تپلی نگاهی به من انداشت و گفت:

«پس کار مادر آمده است» و بعد اضافه

کرد «بعد ش چطور؟» من که می‌دانستم

تپلی از زمستان و برف و سرمایل خوشی

ندارد برای این که خوشحالش کرده باشم

گفتم «خوب، بعد ش هم عید نوروز

می‌آید و بهار و بعد .....» تپل دوید

وسط حرفم که «بعد ..... تابستان

و بعد هم چشم به هم نزد های زمستان ....»

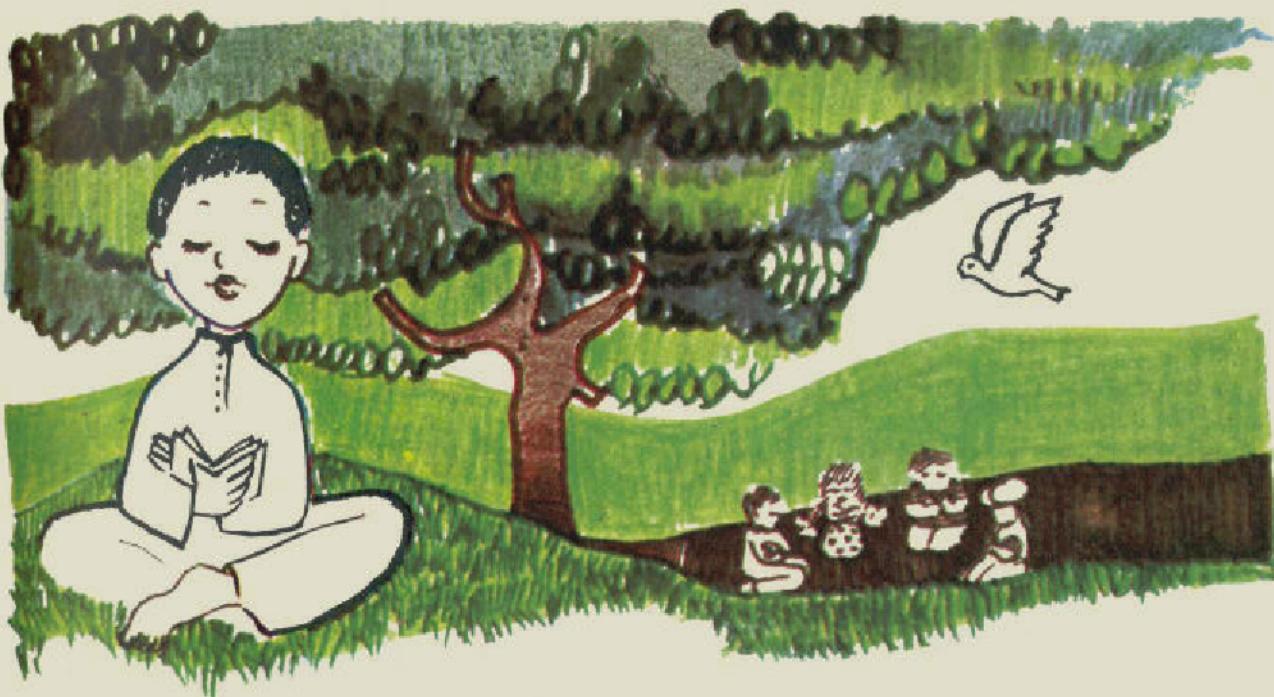
آنوقت در حالی که به علامت عصبانیت  
دُم کوچکش را راست نگه داشته بود  
پرسید «راستی، ورقا چرا همه چیز  
اینطور تکرار می‌شود. صحیح، ظهر، شب  
دوباره صحیح، ظهر، شب مثلاً فکوش را  
بکن بچه‌ها هر روز صحیح از خواب بدیار  
می‌شوند و به مدرسه می‌روند بعد  
شب می‌شود و می‌خوابند و فردا صحیح  
دوباره برنامه مدرسه برقرار است.  
من که نمی‌فهم چرا باید اینطور باشد.»  
از شما چه پنهان من هم گاهی که حوصله  
سرمی رو داینطور فکر می‌کنم ولی فقط  
گاهی. اما آن روز تپلی خیلی حوصله  
سررفته بود تویی دلم نقشه‌ای کشید.  
«راستی می‌گوئی، حق با نواست  
من هم چیزی از این وضعیت نمی‌فهم  
اصلًا چطور است که مانند هم بگیریم  
این وضعیت را عوض کنیم؟» تپل  
گفت: «چطوری؟» گفتم: «خوب

دلم می‌گیرد. ماما ن داشم این مناجات را  
 می‌خواند : ای بندۀ حق راضی به قضا  
 باش و به آنچه او مقدر فرموده خوشنوش  
 سکان مدار که آنچه آرزوی انسان است خیر  
 انسان است ..... برایم معنی می‌کند  
 ولی نفیدا نم چرا دلم قبول نمی‌کند آخر من  
 نورامی خواهم دوستان خود مرافق امیل خاله ام  
 را، دائم جانم را و همه دیگران و رفقا جان  
 ولی برایت بگویم چقدر اینجا خوب درس  
 می‌خوانم شاگرد اول کلاس هستم انگلیسی  
 خیلی خوب می‌دانم هندی خوب می‌دانم  
 همه مراد وست دارند من به همه می‌گوییم  
 بهائی چیست من سرکلاس هر دزیک مثا  
 می‌خوانم آخر وقتی میرویم سرکلاس باید  
 دعا بخوانیم همیشه معلم می‌گوید من بخوانم  
 من یک روز به زبان فارسی می‌خوانم،  
 یک روز به زبان عربی و هندی و انگلیسی  
 من خیلی مناجات بدم ما شبها اینجاد عا  
 داریم من دارم لوح احمد را حفظ می‌کنم

حامد نامه را باز کرد و اینطور خواند :  
**در قای عزیز الله الہ الٰہ**  
 چند سال است از تو خبر ندارم  
 کبوتر سفید دلم برایت خیلی تنگ شد «  
 آخر من خیلی تورا دوست دارم ولی تو اینجا  
 نمی‌آمی . من وقتی در ایران بودم همیشه  
 نورامی خواندم و نورا در بغل می‌گرفتم  
 حالا سه سال است از تو خبر ندارم  
 آخر من و پدر و مادرم آمدند ایم به همان  
 مهاجرت من اینجا درس می‌خوانم کلاس چهارم  
 هستم با خواهر و برادر بزرگتر از خودم هستم  
 ولی خیلی حوصله ام سرفته ای و رفقا جان  
 اگر تو می‌آمدی اینجا شاید با تو از خیلی چیزها  
 حرف می‌زدم اینجا مردم خیلی مهر باند  
 بچه ها همه خوب هستند من خیلی روت  
 دارم ولی ایران عزیز و دوستان آنچه ایز  
 دیگر است بمن بگو مهاجرت یعنی چه از  
 ماما نم می‌پرسم اول گفت های گنده گنده  
 می‌گوید من نم فهمم ولی خیلی ناراحتم

از خدای خواهم که تو را ببینم جواب مرا بده  
 و بگوچه کار کنم که تو بیائی اینجا . ورقا  
 جان از قول من و خواهرم پرمان و برادرم  
 پیمان خدمت تو دیگر خواهر و برادر داد  
 دوستان عزیزم اللہ الجلی بگو به آنها  
 بگو چقدر دوستان دارم بگواگراشما  
 دور هستیم ولی راحت هستیم چون ماما  
 و بابا می گویند حضرت بهاء اللہ راضی  
 هستند ورقا جان پر بزن بیا اینجا میدانم  
 خسته می شوی ولی عیب ندارد خیلی  
 دوست داریم خیلی دوست داریم  
 پیام شوق

**ب**رای پیام تنگ شده ولی منی خواهد چیز  
 بگوید . حامد گفت : خوب حالا چکار کنیم ؟  
 تپی گفت : " پرواز کنیم بروم پهلوی پیام  
 او درست خیلی مهربانی است و حالا هم  
 دلش برای ما هاستنگ شده است ."  
 حامد گفت : " اگر می دانستی هندوستان  
 چقدر از اینجا دور است چیز قوت این  
 حرف را نمی زدی . " من گفتم : " باید  
 برایش یک نامه بنویسیم اگرچه خیلی از  
 هم در رهستیم ولی دلها بیمان پهلوی هم است .  
 او از نامه ما خواهد فهمید که چقدر  
 دوستش داریم " . حامد گفت : می خواهی  
 برایش چه بنویسی ؟ گفتم : اول از همه  
 باید برایش بنویسیم که چه مامان خوب  
 و مهربانی دارد . برایش بنویسیم که او به  
 هندوستان رفته است تامیان بچه های  
 آنها برای ما دوست پیدا کند ، برای بچه های  
 بهائی اینجا . حالا اخودش یک ورقا  
 مگرنه اینکه ورقا یعنی کبوتری که خبرهای



و کنار دنیا با پدر و مادرشان به مهاجرت فرستاد  
ورقا هستند. گفتم: «بله، ماهمه ازیک  
خانواره ایم. همه کبوترهای خوشخبرم  
اگر من تنها بودم هیچ وقت نمی توانستم تا آن  
طرف دنیا بال بزنم ولی هزارها نفر مهاجر  
مثل فرشته ها به گوشه و کنار دنیا بال  
کشیده اند و برای همین است که حالا  
خیلی از مردم دنیا این خبر خوش را شنیده  
که: «ای اهل عالم سراپرده یکانگی لبند  
شد به چشم بیکانگان یکدیگر را بینید همه  
بار یکدارید و برگ یکشا خسار» باید

خوش می آورد، او هم برای بچه های هندوستان  
خبر خوش نهاد و حضرت بهاء الله را برداشت  
خبر خوش دوستی و محبت را. این خبر  
خوش را که در همه جای دنیا هزاران نفر  
بهائی آنها را دوست دارند و حاضرند که  
به آنها کمک کنند. اگر پیام درای یجا ماند  
بود، فقط یکی از خوانندگان های ورقا بود  
در صورتی که حالا او خودش ورقا شد آن  
همان کبوتر کوچک بالهای سفید.  
تپلی گفت: «ورقاتها تو نیستی؟ حامد گفت:  
پس همه بچه های بهائی که حالا در گوشه و

\*\*\*

چند روز بعد حامد و پلی تصمیم گرفتند  
برای دیدن بچه های مهاجر به یکی از شهر ها  
اطراف بروند، بچه هائی که رفته اند تا  
در همه گوش های دنیا گل شادی و محبت  
را بکارند و آبیاری کنند.

تامامه بعدی : خدا حافظ

## ورق

---

آدرس : هر ان صندوق پی ۱۴-۱۲۸۳ مسما

به پیام بنویسیم که کاری که با کمک پدر و  
مادرش می کند چقدر مهم است .  
خیلی مهم تراز کار همه مال است . حالا  
ما باید متظر خبرهای خوش و باشم  
باید برایش بنویسیم که وقتی سرکلاس  
مناجات می خواند اگرچشمها یاش را بیند  
و خوب به معنی مناجاش فکر کند متوجه  
می شود که مثل یک کبوتر سفید از ایران  
پرواز کرده است تا در آن گوشة دنیا  
آن مناجات قشنگ را برای بچه های کلاس ثان  
بخواند و آگراینکار را نکرده بود آن بچه ها  
هیچ وقت آن مناجات را نمی شنیدند ،  
آن وقت می تواند حس کند که من و پلی  
حامد و همه بچه ها آمده ایم توی آن کلاس  
و دور او نشسته ایم و به مناجاش گوش  
می کنیم . پلی آهی کشید و گفت : خوش  
بحال پیام . حامد گفت : من شنیده ام  
که هندوستان پراز چیز های دیدنی است  
به پیام بنویسیم از آنها برایان بنویسید

## باغچه‌ها

برکوه کرمل واقع در حیفا اطراف روشه  
مارکه ررعکا، گلهای زیادی کاشته  
شده‌اند گلهایی که هر یک استانی دارد  
بعضی از آنها، از آن هشت نفری حرف  
می‌زند که وقتی حضرت عبدالبهاء عکا  
تشrif می‌برند به آنها فرمودند زیرا  
مقام مقدس اقامت کنند و آن باغچه‌ها  
گلکاری نمایند.

شب‌هار و رهم جمع می‌شدند و با خوشحالی  
مناجات می‌خواندند و می‌گردیستند.  
یکی از آن شب‌ها که صدای سرودشان  
از تاریکی هاگذشت بود هر کدام هرچه  
مناجات و لوح می‌دانستند خوانند و  
بعد حالات آن شب را برروی کاغذ نوشتند  
و زیر آزا امضاء کردند و وقتی دیدند هشت  
امضات یکی گفت بنویسید «نهی هم  
خورد که در هر جا بامائی» و نام حضرت  
عبدالبهارا نوشتد.

نیمه‌های شب چند نفر بآن عرضیه به  
طرف عکاراه افتادند. دم صحیح بود که به  
عکار سیدند. حضرت عبدالبهاء در همان  
بیت مبارک مشی می‌فرمودند چون از دور  
آنها را دیدند بادست اشاره کردند و آنها را  
احضار فرمودند. همین که وارد شدند:  
مرحباً گفتند و از باغچه‌ها سؤال کردند:  
«گل کاشتید باغچه‌ها مرتب است منظماً  
...» بعد از کمی مکث فرمودند: «کاش ما را  
هم جزو خودتان حساب می‌کردید»

بحض شنیدن این بیان فوراً آنها آن نامه  
را از جیب درآورده رودستی تقدیم کردند  
و حضرت عبدالبهاء نیز دلوح به افتخار  
ایشان نازل فرمودند.

وقتی که باغچه‌ها کلکاری شدند بودند  
به آب احتیاج داشتند.

در آبیاری باغچه‌های اطراف روشه مبارک  
حضرت عبدالبهاء نیز کمک می‌فرمودند  
اوایل شب ایشان باعده ای از احباب پاده

جلو اصحاب حرکت می فرمودند.  
 وقتی که باغچه های روضه مبارکه پرازگل  
 شدند بعضی روزها حضرت عبدالبهاء  
 با آن لباس سفید در وسط گلهای یاس  
 سفید مشی می کردند و به گلهای درختها  
 رسیدگی می فرمودند.  
 بعضی از آن گلهایم از دوره حضرت ولی  
 امرالله حرف می زندند از آن موقعی که  
 حضرت ولی امرالله قطعه زمینی در بالا  
 کوه کرمل به «فوجی تا»، ژاپنی هدیه فرمودند  
 آبه سلیقه خودش و به سبک باغ های  
 ژاپن گلکاری کند و آن را بنام باغ «فوجی تا»  
 نامیدند و به او فرمودند: فوجی تا، نام  
 پادشاهان ژاپن از خاطره ها خواهد رفت  
 ولی نام تو تا آبد در این مکان باقی و برقرار  
 خواهد بود.

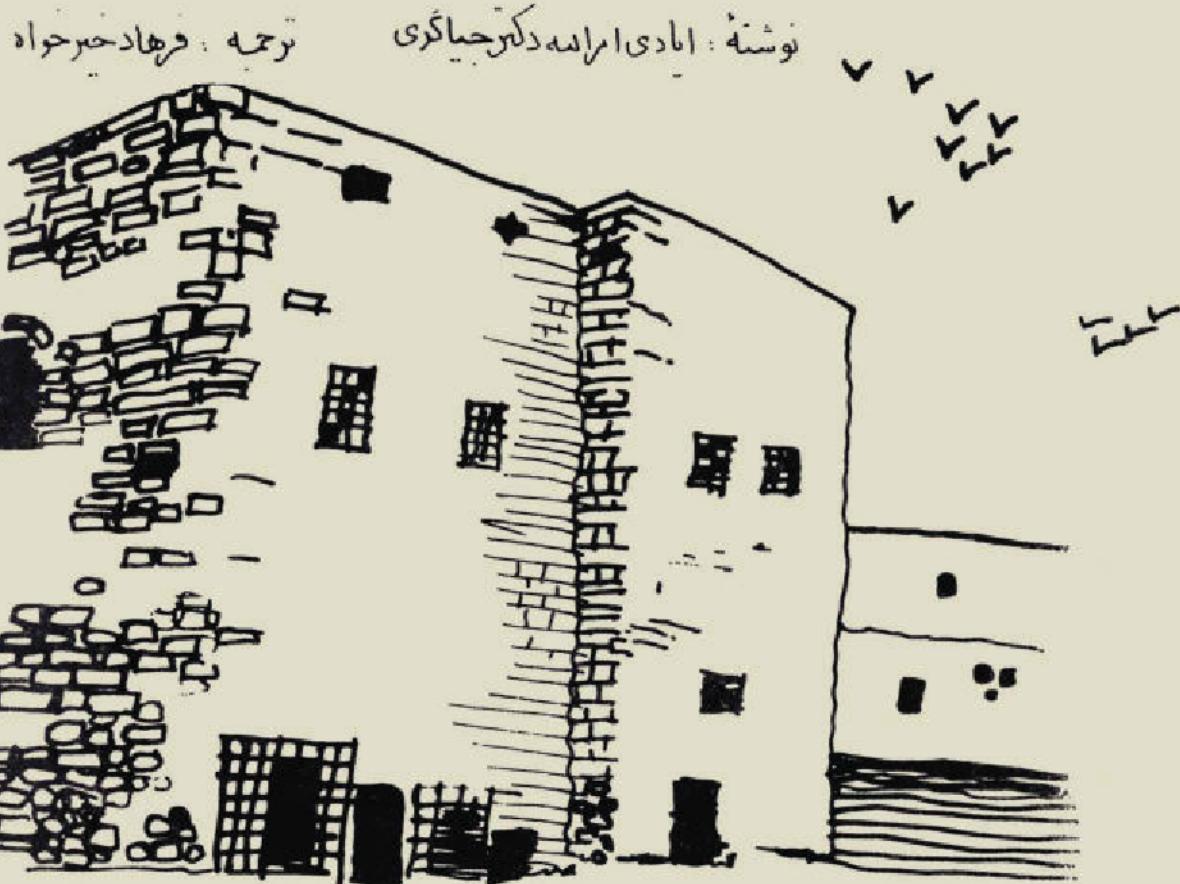
حالا گلهای این باغچه های بوی آن مناجات  
 و آن شعرها ... را دارد.  
 اقتباس و نوشه: گیتی وحدت



از عکسات بهجی «روضه مبارکه» کوزه های  
 مسی را روی سر شان می گذاشتند و برای  
 آبیاری گلهای باغچه هایی بر دند،  
 حضرت عبدالبهاء مناجات کنان در

اگر به زیارت مقام اعلیٰ رفته باشید، دلیل آید که یکی از درهای ورودی مقام اعلیٰ "بابِ حیاتگی" نام دارد. دکتر حیاتگی از ایادیان امر هستند و حضرت ولی امرالله برای قدردانی از زحمات انسان، نامشان را بر روی این درگذاشتند. دکتر حیاتگی هرچاکه بروند و برای هر کسی که حرف بزنند، از میکنفرمی گویند که "عزیز ترین فرد زمان" است: کسی که دکتر حیاتگی او را دلیل آمد و مثل بسیاری از مردم دنیا اور ابیشار دوست می‌دارند. و حقیقتی که در رفا از ایشان خواسته برای بعضه‌ها چیزی نمی‌بینند، گفته شد: بسیار خوب، ولی فقط و فقط درباره او خواهیم نوشت:

## عمر من فرمان



بیش از هزار سال پیش پادشاه مقتدری عرسزین  
ایران حکومت میکرد که نام او بزرگردم سوم بود  
حضرت امام حسین کنونه حضرت محمد بود با یکی  
از دختران بزرگ را زد و احکم دادند و اسم آن خبر  
در تاریخ بنام «مادر نه امام» ثبت شد.

خوب بچه ها، از همین خانواده معروف  
بود که پس از تقریباً هزار و صد سال قهرمان  
راستان مابدنی آمد. جد و پدر بزرگ این پسر  
زممها و آزار و اذیتها بسیاری تحمل کردند  
زندانی شدند، واژکش خودشان به سرمهی  
ریگو تبعید شدند. آخرین محل تبعید فرزندگی  
آنها شهری بود بسیار بدآب و هوای کثیف.  
آنقدر بد که بین مردم مشهور بود که آگر پرند  
از روی آن شهر پرواز کند به علت هوای آلوده  
و بوی بد و متعفن آن، بلا فاصله بزمین می آمد  
و تلف می شود.

در این شهر طفل فراموش نشدند ماقدم  
به این دنیا گذاشت. جد او چند سال قبل  
از تولدش صعود کرده بور و پدر بزرگ او از

تولدش سرشار از شعف و شادمانی شد و هم  
امید و آرزو هایش ابهاین نوه کوچک شیرین  
اختصاص داد. زیبائی و ملاحت این کودک  
کوچک و چشم ان درخشند و گیرای او، و  
اخلاق خوش و بخند شیرینش از همان روز طی  
اول همه اطرافیانش را بعد از دوباره بود.

بیش از همه پدر بزرگ به آینده او می اندیشید  
اور ابا محبت در آغوش می گرفت و برایش  
زمزمه کنان مناجات می خواند. و اینطور بود  
که قهرمان ماکم کم خواندن مناجات والواح  
یاد گرفت. او مناجات هارا طوری با شیرینی  
ولطف و عشق می خواند که در قلب هر  
شونده ای اثری کرد.

کودک راستان مادر چنین محیطی بزرگ می شد.  
غلب پدر بزرگ در بین صحبت های روزانه  
خود بانوه اش به او می گفت که بزرگترین ثروتی  
که انسان می تواند داشته باشد عشق بخداآند  
است و چچ چیز دیگر، یه چیز، بهتر و مهمتر  
از راشتن یک قلب پاک و سرشار از عشق خداوند.

آموخته بود بسیاری از مشکلات و ناراحتی‌ها  
مردم را از میان بردارد.

وقتی وارد مدرسه شد از حمان ابتداهوش  
و ذکاوت او باعث برانگیختن تحسین معلمانش  
گردید چند سال پیش یکی از معلمان او که بیش  
از ۹۰ سال داشت بخوبی این شاگرد را ممتاز خود را  
با خاطرمندی آورد و می‌گفت که مدرسه ماحظی بعد  
از او نیز شاگردی به این ممتازی، با هوشی مهربانی  
بخود نماید است. او هرگز با هم شاگردان خود  
مشاجره یاد عواینه کرد و به معلمان خود لحنترام  
می‌گذاشت. همیشه برای آموختن نشنه بود  
و با پشتکار و علاقه تحصیلات خود را ارامله می‌داد  
پدر بزرگ خیلی خوشحال بود و به او اعتمادی کرد  
یک بار در نامه‌ای برای شخصی در امریکا نوشت:  
"بزودی خواهید دید که از درخشناسی‌های او  
آفاق روشن خواهد داشد". عشق مفرط او  
برای جستجو و دانستن باعث تحرك و نعالیت  
او بود،

بله بچه‌های عزیز، برای کسی که مایل به یاد

پدر بزرگ که بیشترالهای عمر خود را در زندان و در کمال سختی گذرانده بود بیه کافی  
که برای دیدنش می‌آمدند می‌گفت که من بسیار خوشبختم چون خدا همیشه با من است  
این اولین و مهمترین تعلیمی بود که نوه کوچک  
او از را فراگرفت و آنرا اساس زندگی آینده خود  
قرار دارد.

او بیشتر اوقات را در کنار پدر بزرگ خود می‌گذراند  
و به حروفهایش گوش فرامی‌داد، و اینطور بود  
که توانست از زبان پدر بزرگ به خوبی از مطلب  
مهم پی ببرد مثل شرح زندگی پیغمبران خدا  
و اینکه تمام کوشش آنها برای دوستی و محبت  
بین مردم بوده است تا جنگها و اختلافها از  
بین بروند و همه مردم با اعتقد به یک دین  
و واحد به دوستی، به محبت و به یگانگی برسند  
.... اینها و بسیاری چیزهای دیگر که او  
از پدر بزرگ خود می‌آموخت باعث می‌شد  
از اطفال دیگر ممتاز باشد و بعد ها وقتی  
بزرگتر شد توانست با استفاده از آنچه که

و معنی حقيقی خود را بدست آورد و این خود باعث می شود که بیش از پیش به کمک به دیگران چشم پوشاند کرد ن خاطر آنان بپردازیم .

کم کم او معروف می شود . اسم او رهان به رهان می گشت و بعد هایک لفت در جلوی اسم او اضافه شد: «عزیز»، و دیگرا مر و زکی نیست که اسم او را بدون این لفت بزرگ آورده .

هیین طور که می بینید عزیزان من، فهرمان کوچک ما «عزیزترین فرد زمان» می شود .

امید من این است که این داستان کوتاه در قلوب کوچک و صاف شما عشقی شدید و عمیق نسبت به او برانگیخته باشد .

شما نیز این داستان را برای تمام کسانی که خود را دعا شق خداوند بزرگ هستند تعریف کنید .

بالآخره به آخر داستان رسیدیم، شکنی نیست که فهمید اید که جد قهرمان داستان ما کسی جز جمال مبارک حضرت بهاء اللہ نیست و پدر بزرگ نیز حضرت عبدالبهاء است، و قهرمان داشت ما هم کسو نیست جز فل عزیز ام رالله شوق ربیان

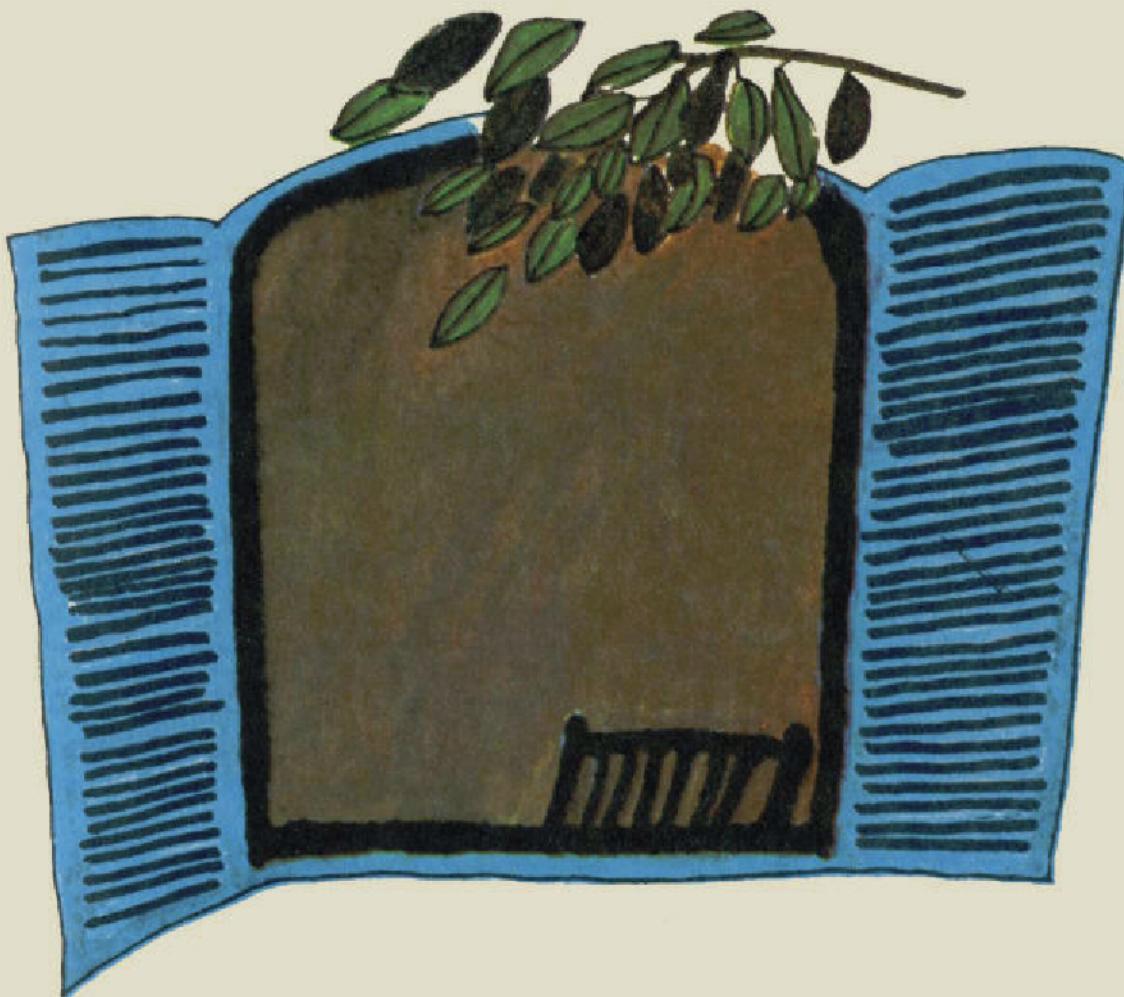
گرفتن باشد حدّی برای مطالعی که باعث شنیدن روح ذهنی شود وجود ندارد، هر چه در جو فرای گیریم سرمایه ای است که بیش از تمام ثروت که در تمام عمر مجمع آوری کنیم ارزش دارد .

پدر بزرگش در زمان جوانی سعی کردا و راه اروپا پفرستد . او به فرانسه رفت و در هیین کشور بود که بادنیا هنر آشنا شد، هنر معماری، موسیقی، نقاشی های استادان بزرگ، مجتمه سازی و همه اینها به ثروت معنوی او اضافه شد و به اجازه دار تا ساخته اها و بناهای برای عبادت خداوند و بنام پیامبران او بیان نهد .

کم کم نام او به تمام نقاط عالم رسید، وقتی کسی خوب است، مهربان است، فروتن مطبع است و همیشه آماده کمک به دیگران است، درست حکم آهن ربائی را پیدا می کند که همه چیز و همه کس را بطرف خود جذب می کند یعنی احترام و محبت افراد آشنا و هشاگران و معلمان و خلاصه تمام کسانی که مارا حافظ کرده اند باعث می شود که زندگی برای اشیان

## «فرشته»

روزی یکی از احباب در حضور حضرت عبدالبهاء از معنی «فرشته» سؤال کرد حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: « حاجی » وقتی آن شخص به پشت سرخور نگاه کرد، حاجی میراحیدر علی پیر مرد نورانی را دید که سراز پنجه اطاق بیرون آورده و محون تماشای حضرت عبدالبهاء است . بعد حضرت عبدالبهاء فرمودند: « حاجی فرشته است من ازا او بسیار راضیم . زیرا فانی حضراست . و وفا به امر ای بهی نموده است .. »



ترجمه و منظم برای ورقا: گلیاصدیق

## جعند و هاه

جعند شبی به ساحل دریا رفت.  
روی صخره بزرگ نشست،  
وبه امواج خیره شد.

همه چیز تیره و تاریود.

تاماه  
به آه راهی رافق  
بالآمد.

جعند به ماه  
که بالاتر و بالاتر همیاد نفاه شود.

حدیت مدیدی نشست و به آن خیره شد.

ای ماه . آن من به تو نفاه ننم ، نوچم باید به من نفاه کنم .

حالا دیگر باید دوستان  
خوبی باشیم .

ماه حواتی نداد .

جعند ادامه داد :

من باید به خانه ام

بعدم .

اما دوباره برمیگردم و ترا

خواهم دید .

خند براه افتاد .  
به آسمان نفاه ترد .  
ماه در آسمان ، او را تعقیب می کرد .



خند گفت : " نه ، نه .  
تو خوبی هم رنگی نداشتی هی خواستی  
ماه را روشن کنی ."  
" اما تو باید در آسمان بالای دنیا جانی ."  
" آنجا خوبی قشنگتر هستی ."  
خند براحتش ادامه داد . دوباره به آسمان نفاه کرد .  
ماه با او هی آمد .

خند گفت ، ماه عزیز تو باید با من به خانه بیافر  
تو بخی تو را نی ازده وارد شوی .  
من حتم چیری برای شام ندارم که سو بدم .  
خند براه افتاد .  
ماه حتم بدینالش .



حمد لغت :

« قدری کنم ، تو اصلاً حرف مرا  
خنی شنی ».

حالا بالای نیم رسیده نودند .  
با تمام قدرت فریاد کشید ،  
« خلا حافظ ».

ماه پشت تله از بی پنهان نشد .



حمد نگاه کرد . ماه رفته نود .

حمد با خودش لغت :

حیشه خلا حافظی کردن  
بادوستان غم آنگزیز است .

او به خانه رسید .



نامن خواش  
را پوشید و در خواب فرت .

ا طاق خیلی تاریک بود

حقد هنوز نهمیں بود.

وئی نالان ،

ا طاق خواب حقد از نور نقوای

ریگ پرداشت .

حقد از پنجه هم بیرون نگاه برد.

ماه آرام ، آرام  
رزپشت ابر بیرون می آمد

حقد لفعت :

« تو هام نه هرا تعقیب کردی ؟ »



چد دوست خوب . سخورد و قشنگی هستی .



حقد سرمهش را در کمالش

گذاشت و چشمهاش را  
نسبت .

نورها از پنجه درون  
می تابید .

حقد دیگر نهمیں بود .

# نامه‌ی آقا‌ی اکبری



مغازه‌نامه‌ی آقا‌ی اکبری دریکی از مناطق سرسبز و زیبای شمال ایران قرار دارد.  
درست سه سال پیش بود که قلب آقا‌ی اکبری بسورای عین روشن شد و از همان ابتدا آلسین  
دستور مولای خویش اعمال کرد:

از زنجان مهاجرت کرد و به این طرفها آمدند از این بازگرد و شروع به تبلیغ کرد. خیلی هم مؤمن است روزی بدید لش رفت بودیم. دیدیم قدری ناراحت است گفته: آقای اکبری چرا ناراحت هستی؟ چه شده؟ گفت: چند روز پیش یک آدمی رفته یک جای بلندی! به مردم گفته: دیگر از من نان نخوردند. از آن روزی که بهائی شده ام مطابق دستور مبارک با همه این مردم صحبت کرده ام. همه آنها را دوست داشته ام. حالا هم عیبی ندارد هر چه قدر بیشتر شنید کنند صحبت من هم بیشتر خواهد داشت.

آن روز در همان جا که اطراف مان را کوههای سبز و آسمان روشن پوشانید بود نشیم و برای اینکه گرفتاریهای آقای اکبری بر طرف شود هر کدام مناجاتی خواندیم. غروب شد. آمدیم متزلماں، دورهم نشیم و مشورت کردیم که چه بکنیم و چطوری شود به آقای اکبری کمک کرد. خیلی فکر کردیم و بالاخره راهش را پیدا کردیم.

\* \* \*

حالا دیگر بهائیهای گیلان از راههای دور و نزدیکی روند و ناشانزد از آقای اکبری می خوردند. چند نفر هم مرتب از رشت می روند و نانهای آقای اکبری را می خرد و می آورند بین اعجای رشت بفروش می رسانند. و حالا دیگر تقریباً همه خانوادهای بهائی گیلان آقای اکبری را می شناسند. دیگر خانه ای نیست که شب هار آن صحبت نانهای آقای اکبری نباشد. و بچه ها هم که قصه آنرا می دانند، با خوشحالی تمام نانهار امی خورند.

نوشته: ریاضن کمالی (رشت)

# سکوت

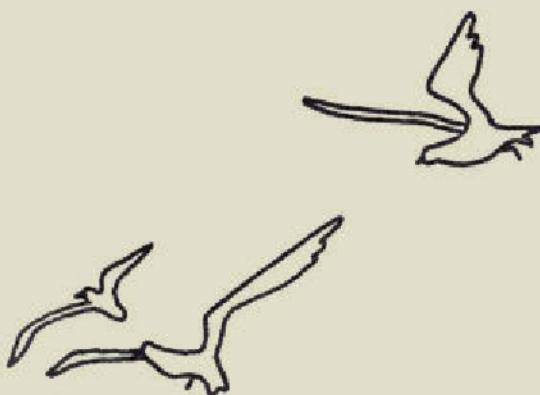


و غمگین بودند، سه کبوتر مثل هر باخته  
و خاک آلود از دور دستها آمدند و به عادت  
همیشگی بر سرگفرش کوچه نشستند. بازم  
از شوق دورهم می‌گشتند، بار باغبستان  
می‌انداختند و دم به زمین می‌کشیدند  
اما این بار نه دانه‌ای دیدند و نه اثری از پیزد  
پنجه خانه پیر مرد بسته و پرده‌ها یش نیز کشیده  
شدند بور. مذتها انتظار کشیدند که شاید پیزد

هر سه شان هر غروب همین که از راهی در  
بال می‌گشودند سخت لخوش می‌شدند روم  
می‌گشتد، بار باغبستان می‌انداختند  
و دانه‌های را که پیر مرد علیل دوست صمیمی  
هر روز برای شان می‌ریخت برقی چیدند. موقع  
دانه خوردن زیر چشمی نگاه محبت آمیزی به

پیر مرد می‌انداختند و پیش از تاریکی به ریار  
خود شان می‌رفتند. آنها مابه لخوشی پیر مرد  
علیل بودند و پیر مرد هم دوست و نگهبان آنها  
بود. روزها و روزها گذشت و غروبها از  
پس غروبها سر سید دانه هاریخته و بچیده  
می‌شد، تا یک غروب که گونی با غروبهای  
دیگر فرق راشت و خورشید و آسمان خسته

زیار شد و هنگامی سر بلند کردند پس بجهه هنوز  
هم داشت می‌گریست: او نوئه پیر مرد بورکه شب  
پیش پدر بزرگ خود را از دست دارد بود وی خواست  
کاری کند که چراغ ینکی پیر مرد خاموش نشود  
آن سه کبوتر از آن پرسالهای سال دوست  
و دخور آن پس بجهه بودند.



باید، پنجه را بگشاید و برایشان رانه ببرید  
اماکسی نیامد و آنها نا امید شدند، می‌خواستند  
پرواز کند که ناگهان پنجه بازشد. سه کبوتر  
خواستند شادی کنند اما وقتی چشم شان به آدم غریبه‌ای افتاد آماده پریدن شدند.  
آخر آنها از انانها خیلی بدی دیده بودند  
و چشم شان ترسیده بود ولی انگار صورت  
اشک آلو د آن پس بجهه که جاد رجای پیر مرد  
در قاب پنجه استاده بود ترس به دل آنها نمی‌ریخت وقتی او برایشان رانه پاشید حیرت

### بی‌اید قصه بنویسم

قصه این دفعه را یکی از دوستهای خوب خودمان نوشته است، آن هم در مسابقه روزنامه نگاری ورقا، و در مجله امید از شهر رضائیه. خوب، برایتان می‌گویم که اسم نویسنده

چیست: رهلن اصفهانی ۱۴ ساله)

قصه هلن خانم همان طور که شاید خودتان هم دست گیریتان شده باشد، قصه لطیف است  
ظرافت و پاکی روزهای بهار را دارد. مضمون آن انسانی است که از خصائیل عالی ملکات  
انسانی گفتگویی کند. اما خود قصه بسیار ساده است و بیشتر به یک طرح شباخت دارد  
تارستان، و همینجا، این را بگویم که این مسئله عیبی یا نقصی بزرگ نیست.

صحبت از طرح کردیم. فرق «طرح» با یک «قصه کامل» در چیست؟ میدانم

که شما خودتان تفاوت این دورا میدانید اما بهتر نیست مختصری در این باره شرح بدهم؟  
خوب! شما، همه نقاشی را درست میدارید و حتی نقاشی‌های خوب و مختلف می‌کشید  
وبرای ورقاهم می‌فرستید. آگر نقاشی شما بایک منظره طبیعی یا صورت یک موجود بشی  
پایه ایوانی باشد آیا این منظره و این نقش صورت را یکباره و یک دفعه کشیده و کامل و تمام  
کرده‌اید؟ مسلم است که نه! هر نقاشی، اول از آنچه می‌خواهد پرده یا تابلوی نقاشی  
بازار چند خط و یا چند تکه کوچک بروی کاغذی آورد و بعد از آن به تدریج آن خطوط  
و تکه‌های آنچه «طرح» نامیده می‌شوند کامل می‌کند، آبرنگ می‌زنند و یا در آن رنگ و غن  
کار می‌کند تا اینکه آنچه در زمین و نظر را شته است بتواند به دیگران هم نشان بدهد.  
نه تنها در زمین و قصه نویسی، بلکه در هر هنری، اساس کار، و قسمت ابتدائی همان طرح.  
در این قصه هم، هلن خانم فقط به نوشتن یک «طرح»، مختصر از یک واقعه یا یک موضوع  
پرداخته است و دیگر به قصه شاخ و بزرگ اضافه نکرده است و حسن کار او در این است  
که «طرح» خود را خیلی کوتاه و مختصر نوشته است. چون قصه‌ای که پراز ماجرا  
و آدمها و یا حیوان‌های زیادی در آن وجود داردند البته باید بلند نوشته شود تا خواتنه  
کاملاً آنرا بفهمد و درک کند ولذت ببرد ولی قصه‌ای که اساس آن یک واقعه  
یا یک طرح کوچک است اگر بلند و طولانی و یا اضافات نوشته شود خواننده را مملو  
و خسته می‌کند. اما شما بعضی‌های خوب اگر می‌خواهید قصه بنویسید، البته لازم است  
که ابتدا از طرح‌های کوچک و داستان‌های ساده شروع کنید اما باید فقط به آنها  
دلخوش باشید. همانطور که پیش از این هم برایتان گفتم باید کتاب بخوانید و تعریف  
کنید تا قصه‌های خوب و بزرگ و دلنشیانی بنویسید.

بهرام صادقی



# .... از اینجل

انجل کتاب مقدس مسحیان است. در آن کتاب روایت‌ها و مثال‌های بسیاری از زبان حضرت مسیح علی  
شده است که مکی از آنها را در اینجا می‌خواهیم:

... و چون گروهی بسیار فراهمی شدند و از هر شهر نزد او می‌آمدند مثلی آورده گفت:  
که بزرگتری بجهت تخم کاشتن بیرون رفت و وقتی که تخم می‌کاشت بعضی در کناره راه ریخته  
شد و پایمال شده مرغان هوا آن را خوردند، و پاره بر سرگلاخ افتاد و چون روئید از آن  
جهت که رطوبتی نداشت خشک گردید. وقدری در میان خارها افکنده شد که خارها  
با آن نموده آن را خفه نمود، و بعضی در زمین نیکو پاشیده شده روئید و صدقندان  
شمرآورده چون این بگفت نداد در داد هر که گوش شنوار ارد بشنور. پس شاگردانش  
از اوسوال نموده گفت که معنی این مثل چیست. گفت: شماره اشنون اسرار مملکوت  
خداعطا شده است ولیکن دیگر از اب با واسطه مثلاً، تانگریته نبینند و شنیده درک  
نکند. اما مثل این است که تخم ب منزله کلام خدا است. و آنانی که در کنار راه هستند  
کسانی می‌باشد که چون می‌شونند فوراً ابلیس آمده کلام را از دلها ایشان میرباید مبدأ  
ایمان آورده بخات یابند. و آنانی که بر سرگلاخ هستند کسانی می‌باشد که چون  
کلام را می‌شونند آن را بثادی می‌پذیرند و اینها ریشه ندارند پس تامدنی ایمان  
میدارند و در وقت آزمایش مُرتَد می‌شوند. اما آنچه در خارها افتاده اشخاصی باشد  
که چون شنوند می‌روند و اندیشه‌های روزگار و دولت ولذات آن ایشان را خفه می‌کند  
و چیز میوه بکال نمیرسانند. اما آنچه در زمین نیکو را قع گشته کانی می‌باشد که  
کلام را بدلت راست و نیکو شنیده آزانگاه میدارند و با صبر شرمیا ورنند.

انجل اوقا - با جثتم

## گل و موس و زیور ما

گل به آرامی در مقابل نور خورشید باز شدند  
آهای کسی این طرفهای نیست؟ نه، او تها  
گیا، روی تپه بود. موش صدارا شنید و از  
لانه اش بیرون دوید و گل را دید: "نه بایا  
خیل هم بد نیست؟ گل به طرف موش خم:  
بیینم توای جا تهائی؟" موش گفت: "حالا دیگر نه،  
تو هستی" گل سرش را تکان داد. یک دفعه  
سبیلهای موش شروع به تکان خوردن  
کردند: "نسیم، نسیم، راستی این یکی هست  
البته همیشه که نه، گاهی وقتی همی آید.  
مثل حالا". گل که براثر وزش نسیم خم شد  
بود گفت: "این که نزدیک است کمر مرا  
 بشکند. همان نبودنش بهتر است؟ مثل  
این بود که نسیم چیزی در گوش موش نمفرم  
می کرد. بعد موش سرش را بطرف گل کرد  
و گفت: "نازه نسیم می گوید من خیلی ضعیفم"  
تو کجا ایش را دیده‌ای؟ اگر باد و طوفان می آمد  
آنوقت چه می گفتی؟" موش گفت: "حتا از  
ریشه می کنند" گل از فکر این اتفاق بجود

چیکس بعزموش صحراهی کوچکی که زیر تپه  
خانه داشت افتادن را نه را روی تپه نفهمید.  
غیر از این هم انتظاری نمی رفت چون کسی  
دیگری آن طرفها زندگی نمی کرد و راستش  
موش هم چون موقع چرت بعد از ظهر شعد  
توجه زیادی به آن نکرد و به چرت زدنش  
ارامه داد. امادانه تویی زمین فورفت  
و همانجا ماند و بهار که شدریشه رواند  
ریشه اش آنقدر پائین رفت تا به آبرسید  
بعد کم کم ساقه اش هم رشد کرد و از خاک  
بیرون آمد. ساقه باریکی که چند تابرج  
دور و برش را گرفته بود. موش این راه رسید  
و لی پیش خودش گفت: "کی به یک بوته مخار  
بی قابلیت اهمیت می رهد؟" اما کم کم همین  
بوته بزرگتر و بزرگتر و پربرگ تروپربرگ ترشد  
تا این که یک روز صحیح که آفتاب نازه در آمده  
بود به غنچه نشست و گل داد. گل برگهای

نیم که رفت موش گفت: «د و باره تنها سدیم  
ولی بیک چیزی، تو نباید مال اینظر فها باشی،  
آخر اینجا. هیچ گیاهی در نمی آید. تو ختماً از جا  
دیگری آمد» ای.

گل گفت: گفتم که نمی دانم، شاید.  
چند روز گذشت. گل بیشتر به حرفهای شو  
فکر کرد «تو نباید مال اینظر فها باشی» پس  
آخر جای اصلی من کجاست؟ باید کجا بروم؟  
محل توی هیین فکرها بود که یکد فعه جس  
کورد بیک چیزی دارد و سطش می لولد!

لوزید نیم گفت: «اما بارابن طرفهای پیدا شی  
نمی شود، پس نرس، خوب، حالا دیگر  
باید بروم اما راستی اسم توچی بود؟»  
- من؟ شقایق، فکر می کنم  
- فکر می کنم؟ مگر نمی دانی؟  
- کاملاً نه، آخر تا حال من هیچ گل دیگری  
نمیدیده ام. فقط بیک چیزهای مهمی بیادم  
هست مثل خواب، یک جای سبز. از گلهای  
قرمز آتشی مثل خودم. همچنان شقایق بوند  
به رحال شاید هم خواب بوده نمی دانم.



یکدفعه زنبوری از وسط گلبرگها بیرون آمد  
و خیلی با ادب گفت: اجازه هست که؟  
چی اجازه هست؟  
که شهد شمارا بخورم، آخر خیلی وقت است  
غذا خورده ام، دو سه روزی می‌شود که گم  
شده ام.

گفت: نی گذارند که بخوابیم" ولی بادیدن  
زنبور گفت: "أُ هو، یلت مهمان تازه" و بعد سریعاً  
بطرف گل کرد و گفت: "من آخر حرفهایت را شنیدم  
و یادم آمد که پدرم می‌گفت: پشت این تپه‌ها  
جای سبز و خرمی هست، جانی که رودخانه  
بزرگی از وسطش می‌گذرد و پراز چمن و سبزه  
و گلها ی رنگارنگ است. اما از ماموشها کسی  
آن زاندیده، پدرم هم آن را از کلانگی که ازان رفته  
می‌آمد شنیده بود. بهر حال شاید هم اصلاً  
همچنین جائی نباشد. گفتم که، از ماسکی آنجارا  
نیدیده." زنبور که این حرف را شنید گفت:  
"بعوض شهدی که به من دادی من حاضر  
بروم و بیینم که همچنین جائی هست یانه."  
اینطور که موش می‌گفت آنجا باید یک عالم گل  
باشد و بنابراین یک عالم هم شهد. بهر حال  
هم فال است و هم تماشا بروم ببینم تاچه می‌شود  
زنبور ویزویز کنان دور شد. گل نگاهی به موش  
کرد و گفت: "فکر می‌کنی کی بر می‌گردد؟" موش  
گفت: "اینطور که من شنیده ام باید دور فرزی

گل که هنوز از حالت بُهت زدگی بیرون نیامد  
بود گفت: فکر نکنم برای من ضرری را شته  
باشد. البته، اشکالی ندارد.  
زنبور خوردنش را که تمام کرد بیرون آمد و  
شروع به پرواز دور گل کرد: "بینم تو باید  
شقایق باشی. اما چرا اینجا؟ همچنین جائی  
می‌بیویت گلی به این قشنگی در نمی‌آید،  
اینطرفها فقط خارپیدامی سور."  
گل بالا فسوس سر شد انکان دارد و گفت:  
"آره، این راهم می‌گویند ولی آخر من بجا باید روم؟"  
در هین لحظه سروکله موش ازلانه اش  
بیرون آمد. او که معلوم بود تازه از خواب  
بیدار شده زیر لب غُر غُرمی کرد و بلخوردش

یعنی باید بتواند ولی بیک چیز هست، گل  
باید مدتی صبر کند.

گل گفت: "صبری کنم، صبری کنم، صبر کودن  
که آسان است."



بهار و تابستان گذشت، گلبرگهای گل کم کم  
پر پرشند و گل دانه داد.

عصریک روز سرد و کم رنگ پائیزی بود که  
بار و زید. خاکهای روی تپه بهوابلندشدند  
شنهای جاع شدند. موش با مجله زیر خاکها  
محفی شد. اما گل ساقه خود را در بر ای باز کم  
نگه راشت. باشدید ترو شدید تری فرید

را باشد. پس باید چهار پنج روز دیگر سروکله  
زنبور پیدا بشود.

این چند روز برای گل خیلی دیر گذشت.  
او هر شب خواب رو دخانه و چمن و درختها را  
می دید تا اینکه . . . وی زویز و زن . زنبور برگشته  
بود، گل مشتا قانه به او نگاه کرد.

— آره بیک همچنین جائز هست ولی راهش  
خیلی دور است. ولی آگر نزد یک هم بود تو که  
نمی توانستی بروی آجقا.

تعام امید گل تبدیل به یاس شد: "چطور  
می توانم بروم آجقا. آخر من نه بال دارم و نه دست  
دیبا." موش وزنbor سرشار رانکان دادند:  
" مثل اینکه چاره ای نیست. باید همین جاییان  
ناگهان موش فریاد زد: "پیدا کردم، راهش را  
پیدا کردم. فردا که نسیم آمد نقشه ام را می گویم  
آخر باید با گمل او باشد." صحیح که نسیم آمد  
موش نقشه اش را گفت، نسیم گفت: "بله ،  
درست ولی این کار از من بونخی آید. شاید باد  
بتواند کاری بکند" زنbor گفت: "حتمای تو اند"

ودانه‌های گل دار هوا پخش می‌کرد و با خود  
به آن سوی تپه می‌برد. آخر سرمه گل با فتلار  
از ریشه کند، شدو بگوش ای افتار.  
اما این چه اهمیتی برای او داشت و قدر که  
داشت به خانه جدیدش می‌رفت.

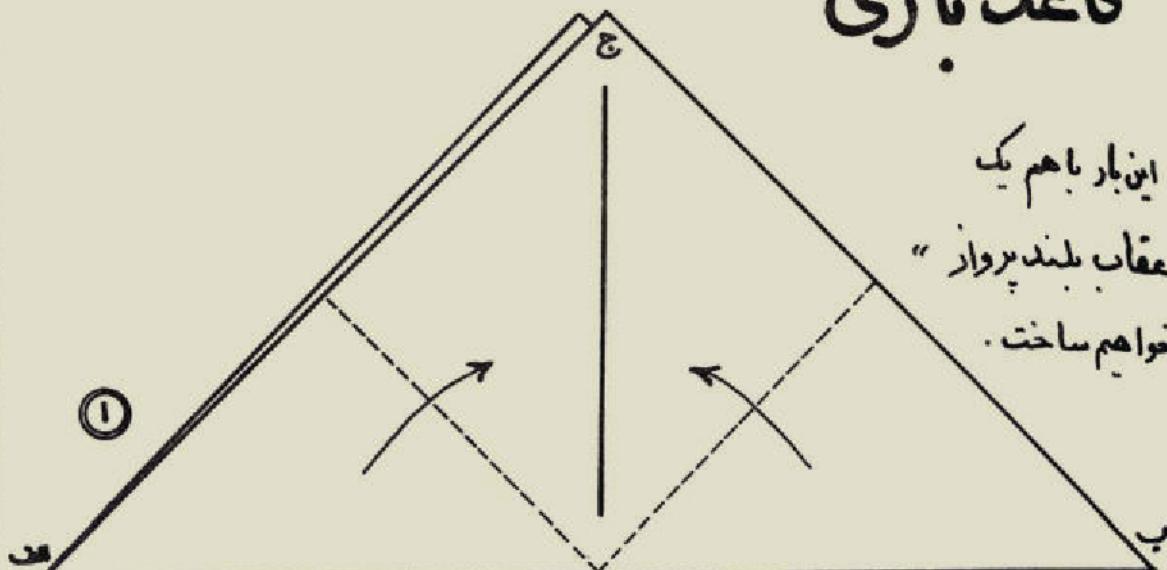
باد که فرون نشست موش سرش را از توی  
سوراخش بیرون آورد و نگاهی به جایِ چا  
گل انداخت و با خودش گفت: حیف، روت  
خوبی بود اگر شد بهار باید بروم دیدنش.  
پائیز و زمستان خیلی زود گذشت و در باره  
بهار رسید. زمین‌های آنطرف تپه‌روی  
سبز شدند. حالا دیگر آنچه بجای یات  
شقایق، ده‌ها شقایق روئیده بورکه  
موقع وزش نسیم سرشار را به علامت  
احترام خم می‌کردند.

آنچه دو نفر دیگر هم بورند، زنبورکه نمی‌نمایند  
با شهد این همه گل چکار بکند و موشی  
که روی چمنها غلت می‌خورد و آنها را  
گاز می‌زد.

از: مجید صادقی



## کاغذ بازی

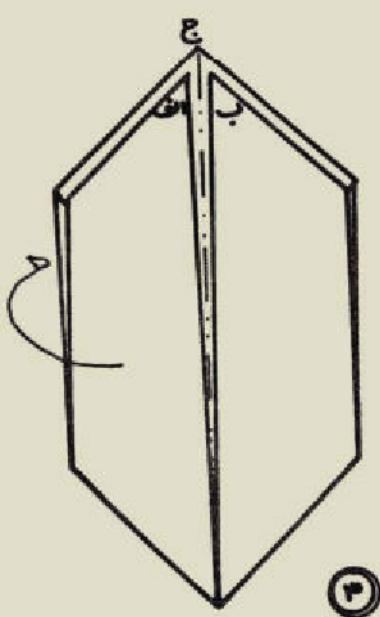


این بار با هم یک

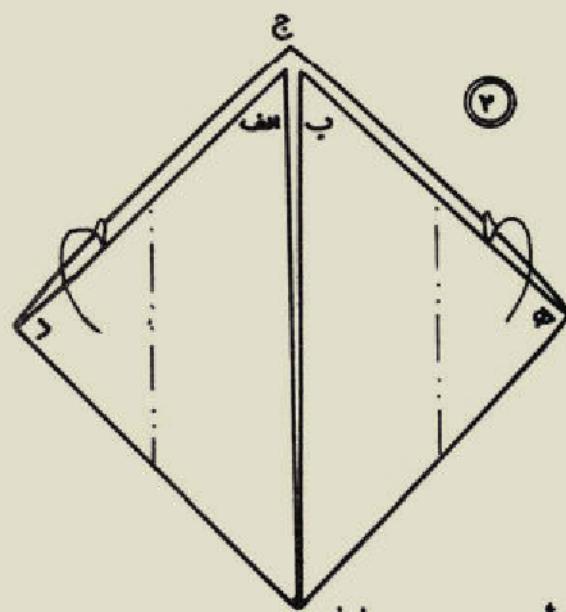
عقاب بلند پرواز

خواهی ساخت.

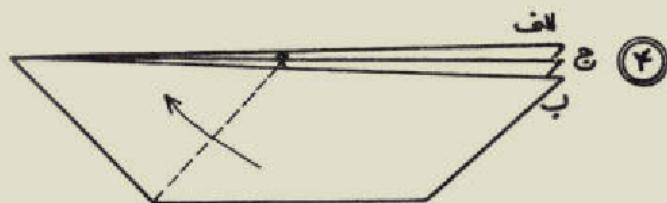
بایک کاغذ مربع شکل شروع کنید. آنرا حول یکی از قطعه هایش تاکنید و پس مطابق شکلها  
و مادقت پیش بروید.



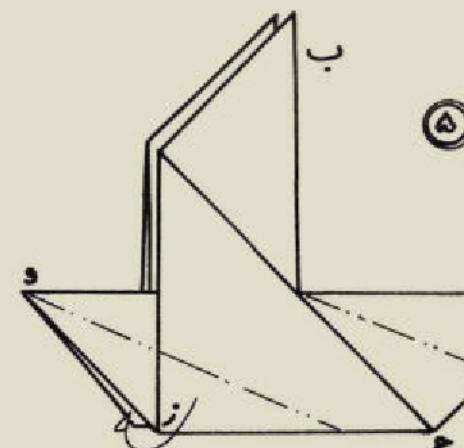
کاغذ را مطابق شکل از روی  
خط وسط تاکنید.



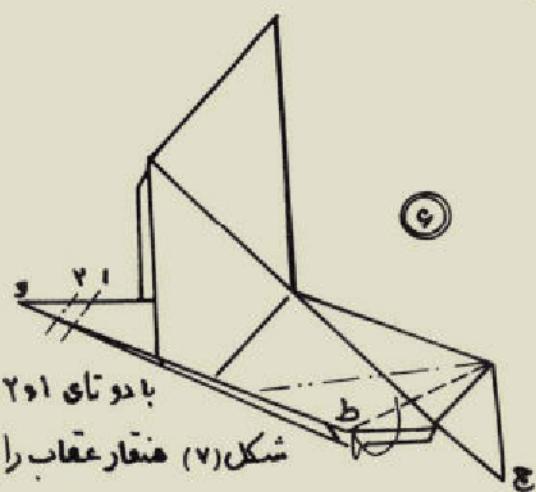
لهه هه، باید به داخل  
برده شود طوری کهین دو لهه "ج" و "ب"  
فرمودگرد. همینطور لهه ده



لایه "ب" را از روی خطچین  
تاکنید طوری که عمودی قرار گیرد  
همینطور لایه "الف" را

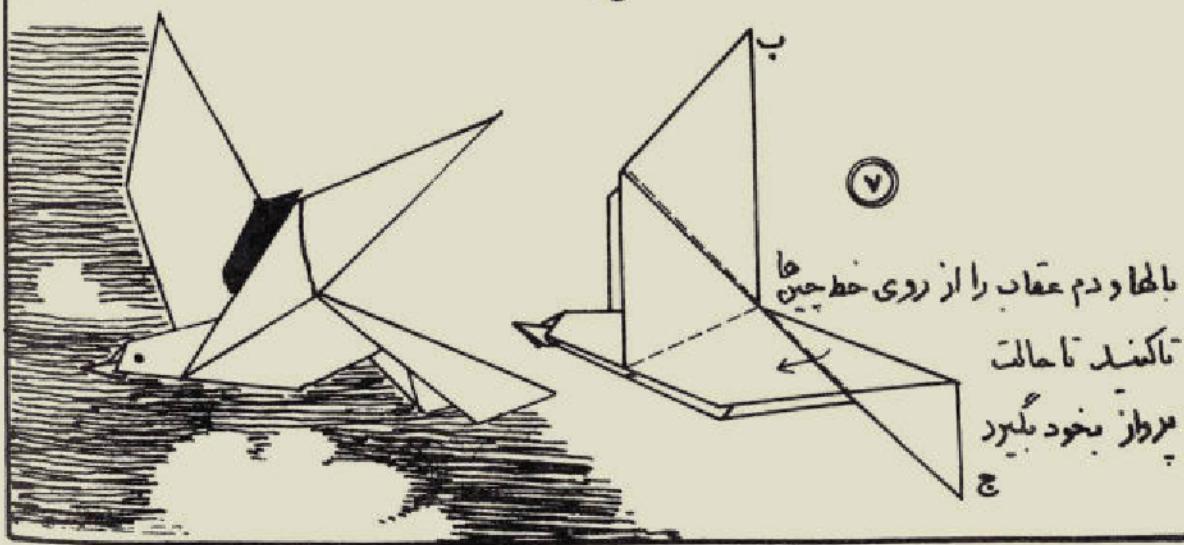


قسمت "ز" را بداخل تاکنید



بادوتای ۲۹۱ مطابق  
شکل (۷) هفتار عقاب را بازدید

قسمت "ج" را بداخل بن  
دولایه طبقی ببرید.



بالهادم عقاب را از روی خطچین  
تاکنید تا حالت  
پرواز بخود بگیرد

